

اگر گابریل نبود



اگر گابریل نبود

حنیف قریشی

ترجمه‌ی پژمان طهرانیان

GABRIEL'S GIFT
Copyright © 2001, Hanif Kureishi
Cover adapted from Boy reading a book © Iratxe
Moreno H / Shutterstock.
All rights reserved.
Persian translation © Borj Books, 2022
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، Hanif Kureishi، خریداری کرده‌است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

عنوان این کتاب در زبان اصلی «هدیه‌ی گابریل» است
که به پیشنهاد مترجم با هماهنگی نویسنده، برای مخاطبان
فارسی‌زبان تغییر کرده است.

سرشناسه: قریشی، حنیف ۱۹۵۴م -
Kureishi, Hanif
عنوان و نام پدیدآور: اگر گابریل نبود/حنیف قریشی؛
ترجمه‌ی پژمان طهرانیان.
مشخصات نشر: تهران: برج، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۲۴۸ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۹۲-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Gabriel's gift. 2001
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰م.
موضوع: English fiction -- 20th century
شناسه افزوده: طهرانیان، پژمان، ۱۳۵۷ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۳
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۲۸۷۷۹

اگر گابریل نبود

نویسنده: حنیف قریشی

مترجم: پژمان طهرانیان

ویراستار: فرناز حائری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

تیراز: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۳۵۰۰۰ تومان

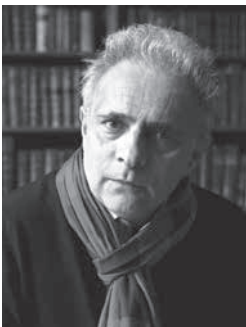
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۹۲-۰



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب
بخش‌هایی از آن، مجاز است.

حنیف قریشی - فیلم‌نامه‌نویس، نمایش‌نامه‌نویس و داستان‌نویس معاصر - در سال ۱۹۵۴ از پدری پاکستانی و مادری انگلیسی در جنوب لندن متولد شد. در دانشگاه فلسفه خواند و از دهه‌ی هشتاد میلادی نویسندگی را با نوشتن برای تئاتر و سینما آغاز کرد. او فیلم‌نامه‌های زیادی نوشته که معروف‌ترینشان یکی فیلم‌نامه‌ی سریال بودای حومه‌نشین‌ها *Buddha of Suburbia* (۱۹۹۳) است (بر اساس رمانی به همین نام که در سال ۱۹۹۰ از او منتشر شد) و دیگری فیلم‌نامه‌ی فیلم تحسین‌شده‌ی رختشوی خانه‌ی زیبای من *My Beautiful Laundrette* (۱۹۸۵) که برای آن نامزد دریافت «جایزه‌ی اسکار» شد و «جایزه‌ی انجمن منتقدان نیویورک» را هم به دست آورد و بعدها نمایش‌نامه‌اش را هم نوشت. علاوه بر دریافت «نشان شوالیه‌ی هنر ادبیات فرانسه» و «مدال امپراتوری بریتانیا»، از جوایز معتبری که کسب کرده می‌توان به «جایزه‌ی پن پینتر» در سال ۲۰۱۰ اشاره کرد. طنز سیاه قریشی در کنار توجه خاصش به روابط زن و مرد، تعلق خاطرش به فرهنگ و هنر پاپ، و نیم‌نگاهی که به زندگی مهاجران ساکن انگلستان دارد او را همواره در کانون توجه قرار داده است.

حنیف قریشی
Hanif Kureishi



.ق.ح - For Kier

.ط.پ - This translation is dedicated to P.Ghn & MJ.K

فصل اول

«مدرسه امروز چطور بود؟»

گابریل گفت: «وقتی چیزی یاد می‌گیرم، تازه می‌فهمم چقدر بی‌سوادم. بابا زنگ زده؟»

علاوه‌بر اینکه گابریل نمی‌دانست پدرش کجاست، آب‌وهوای محله‌شان هم داشت یک‌جور عجیبی می‌شد. آن روز صبح که با هانا راه افتاده بود برود مدرسه، رگبار بهاری ملایمی زده بود، آن‌هم در پاییز.

به درِ اصلیِ مدرسه که رسیده بودند، یک لایه برف روی کلاه‌هاشان نشسته بود. اما زنگ ناهار توی زمین بازی، یکهو آفتاب آن‌قدر داغ شده بود که انگار نورافکنی را روشن کرده باشند؛ طوری که بچه‌ها یک تا پیرهن مشغول بازی شده بودند.

اواخر بعدازظهر که گابریل و هانا کناره‌ی پارک را گرفته بودند و با عجله به سمت خانه می‌رفتند، دیگر جای شگئی برای گابریل نماند که برگ‌های توی پارک از روی زمین جمع شده و برگشته بودند سر جایشان روی همان درخت‌هایی که ازشان ریخته بودند، و دوباره سبز شده بودند.

و بعد، نگاه گابریل از گوشه‌ی چشم به چیز عجیب‌تری هم افتاد. یک ردیف گُل نرگس سر برآورده بودند و حالا هم داشتند، مثل بالرین‌هایی که در پایان یک اجرا تعظیم می‌کنند، سر خم می‌کردند. وقتی یکی‌شان چشمکی زد، گابریل نگاهی به دوروبرش انداخت و بعد دستِ پُرموی هانا را چسبید، کاری که همیشه ازش اکراه داشت؛ به‌خصوص وقت‌هایی که ممکن بود دوستی ببیندش. ولی آن روز فرق می‌کرد: دنیا دیوانه شده بود.

گابریل پرسید: «زنگ زده؟»

هانا خارجی بود، پرستار سرخانه‌شان.

گفت: «کی؟»

«پدرم.»

«معلومه که نه. اون رفته! رفته که رفته!»

پدر گابریل سه ماه پیش به خواستِ مادرش از خانه رفته بود. بر خلاف معمول، حالا چندین روز می‌شد که زنگ هم نزده بود و لااقل دو هفته‌ای هم می‌شد که گابریل ندیده بودش.

گابریل مصمم بود که به محض برگشتن به خانه، طرحی بزند از آن نرگسی که به او چشمک زده بود تا یادش بماند داستانش را برای پدرش تعریف کند. بابا عشقِ آوازخواندن یا شعر دکلمه کردن داشت. همان‌طور که پیاده می‌رفتند، پدرش این را با آواز می‌خواند: «آه نرگس‌های زیبا که زار می‌زنیم بهر دیدنشان / چه شتابان می‌روی تو...»^۱

از نظر بابا، مغازه‌ها و پیاده‌روها و آدم‌ها همه مثل طبیعت زنده بودند، منتها بیشتر باب طبع آدم‌ها بودند و مثل درخت‌ها و آب و آسمان دائم در حال تغییر.

برعکس، هانا فقط صاف جلوییش را نگاه می‌کرد، طوری که انگار دارد توی کمد راه می‌رود. زیاد انگلیسی نمی‌دانست و وقتی گابریل با او حرف می‌زد، طوری سگرمه‌هایش در هم می‌رفت که انگار دارد زور می‌زند زیرسیگاری‌ای را درسته ببلعد. لابد برای هر دوشان جای تعجب بود که هانا اندازه‌ی یک الف بچه هم انگلیسی بلد نبود.

گابریل با اینکه پانزده سالش بود، تا همین اواخر معمولاً پدرش بود که پیاده او را به مدرسه می‌رساند تا مبادا به هر طریقی از راه به در شود. همین چند وقت پیش، بابا ناچار او را از صحنه‌ی حادثه‌ی خطرناکی در مجتمع مسکونیِ نزدیکشان نجات داده بود. خوشبختانه بابا توی کار موسیقی بود و بیشتر وقت‌ها در طول روز وقت اضافی داشت، و به قولِ مادر گابریل زیادی هم وقت اضافی داشت؛ طوری که مادرش کم‌کم به این نتیجه رسیده بود که خودِ رکس هم یک جورهایی «اضافی» است. رفتن به مدرسه تنها «برنامه‌ی منظم» بابا بود؛ البته غیر از سرزدن‌های هرروزه‌اش به

میخانه، همان جایی که خیلی از پدر و مادرهای دیگر هم دنیا را از زیر لیوان آبجویی که به دهان می‌بردند نظاره می‌کردند.

زیاد پیش می‌آمد که گابریل و پدرش بین راه سری به کافه‌ها و کاست و سی‌دی‌فروشی‌ها بزنند. یا بروند عکس‌هایی را که گابریل تازه گرفته بود از یکی از دوست‌های بابا تحویل بگیرند که تاریکخانه داشت و عکس‌های گابریل را ظاهر می‌کرد. این مرد در دهه‌های شصت و هفتاد از عکاس‌های موفق مُد و تبلیغات بود. دخترهای مواتوکشیده و پسرهای کُت‌ارتنی‌به‌تن که دوست بابا به قول خودش «جاودانه»‌شان کرده بود، به اندازه‌ی شخصیت‌های رمان‌های دیکنز برای گابریل قدیمی بودند. اما دوست پدرش خودش آدم اهل مُدی نبود و به‌ندرت هم کار می‌کرد؛ در عوض، خوشش می‌آمد از عکاسی حرف بزند و کلی کتاب و عکس‌های پاره‌پوره‌ی روزنامه‌ها را به گابریل قرض می‌داد و برایش توضیح می‌داد که آن موقع عکاس‌ها چه کارهایی می‌کرده‌اند.

بابا خوش داشت بگوید مدرسه آخرین جایی است که آدم می‌تواند در آن چیز یاد بگیرد. ولی اگر چشم‌ت باز باشد، بیرونِ مدرسه معلم‌ها همه‌جا هستند. تمام چیزهایی که بابا از دوران مدرسه‌ی خودش به یاد داشت مربوط بودند به چپ‌های گِل‌اندود و استخرهای یخ و شنا در ساعت نُه صبح و سرعت حرکت یخچال‌های طبیعی، که خب... این یکی درست یاد بابا نمی‌آمد.

رسیدن به خانه برای گابریل و پدرش کِش‌دارترین کارِ دنیا بود. بابا با پاهای باز از هم در پیاده‌رو می‌ایستاد و برای توضیح حرف‌هایش دستش را این‌ور و آن‌ور تاب می‌داد و خصوصی‌ترین سؤال‌ها را از آدم‌هایی می‌پرسید که دوستیِ نزدیکی هم باهاشان نداشت - چقدر مشروب می‌خورید؟ هنوز هم با هم توی یک تخت می‌خوابید؟ دوستش داری؟ - و گابریل هم تعجب می‌کرد از اینکه می‌دید طرف نه فقط جوابِ بابا را می‌دهد که حتی وارد جزئیات هم می‌شود و بیشتر اوقات هم حسابی مفصل، و پدر گابریل هم سر تکان می‌داد و گوش می‌داد. و بعد، هر دوشان بقیه‌ی راه را تا خانه درباره‌ی نتایج این گفت‌وگوها بحث می‌کردند.

حالا بابا رفته بود جای دیگری زندگی می‌کرد. اگر اسم این وضع را نمی‌شد گذاشت سرورته‌شدنِ دنیا، لااقل می‌شد گفت دنیا آن قدر کج‌وکوله شده بود

۱. سطرهایی از یکی از اشعار رابرت هریک (Robert Herrick) شاعر انگلیسی قرن شانزدهم و هفدهم میلادی. - م.

که تنها چیزی که در آن پیدا نمی شد ثابت بود.

از وقتی بابا رفته بود، مادر گابریل اصرار داشت که هانا برود گابریل را از مدرسه بیاورد. نمی خواست نگرانی هایش بابت گابریل از این هم بیشتر شود.

آن روز، همان طور که گابریل و هانا با عجله می رفتند، صدایی از پشت سرشان آمد: یا صدای کف زدن خیلی بلند توی گوششان بود یا صدای رعدوبرق. همان طور که داشتند در مسیری می رفتند که به خانه می رسید، توده ای مه پایین آمد و رگبار نگرگ گرفت، طوری که دیگر جلوی پایشان را نمی دیدند. گابریل پایش به پله ها گرفت ولی خوشبختانه هانا جلویش بود و لااقل نگذاشت محکم زمین بخورد.

آن روزها گابریل که از مدرسه برمی گشت، صدا توی خانه می پیچید. خبری از پدر و مادر پرسروصدای دعوایی اش نبود که بیابند جلوی در. معمولاً مامان و بابا آن وقت روز چای ارل گری دمی می خوردند با کرامپت^۱ کره مالی شده - بابا همیشه می گفت: «عاشق اینم که عصرها کرامپت بخورم.» و با این حرف، سریع تر از خانه بیرون می رفت - کیک هم می خوردند؛ هرچیزی که تویش خامه و شکلات داشت دوست داشتند.

اتفاقی که افتاده بود از این قرار بود.

سه ماه پیش، دم غروب، گابریل از پنجره ای اتاق نشیمن دید پدرش دارد لباس ها و گیتارهایش را عقب و ن یکی از دوستانش می گذارد. بعد، بابا برگشت توی خانه، پسرش را بوسید و از توی خیابان هم برایش دست تکان داد.

گابریل دوید سمت در و از پدرش پرسید: «کجا داری می ری؟»

بابا گفت: «می رم از خونه. یه مدتی.»

«تور داری؟»

«نه متأسفانه.»

«تعطیلات می ری؟»

«نه. نه...»

«پس کجا می ری؟»

«گابریل...»

«به خاطر...!... رفتار بد منه که می ری؟»

«شاید هم... ای بابا، این مزخرفات چیه می گی.»

پدرش عجله داشت زودتر برود و نمی خواست هم حرف بزند. با قدیمی ترین گیتارش زیر یک بغل و کیف لوازم اصلاح صورت و کیف دستی و ترومپتش زیر بغل دیگرش، همان طور ایستاده بود آن جا. معلوم نبود چرا دوربینی هم دور گردنش هست و کیفی که پیرهن هایش از آن بیرون زده بودند. جیب هایش هم پُر بود از شورت و جوراب و کلی کلاه پشمی هم روی هم روی هم سرش بود.

پدرش گفت: «برو تو، سردت نشه.»

«کی برمی گردی؟»

پدر گفت: «بعداً همه چی رو برات توضیح می دم.» همیشه وقتی نمی خواست چیزی را بگوید همین را می گفت.

گابریل دستش را گرفت و گفت: «نرو! یه کم دیگه بمون. یک بند هم حرف بزنی، نمی برم وسط حرفت.»

پدرش راه افتاده بود برود که گفت: «من باید از این جا برم. خواسته ی مامانته. می شه اون جوراب ها رو ورداری بدی بهم؟ آخه نمی تونم دولاً بشم.»

گابریل جوراب ها را از روی زمین برداشت و چپاند توی جیب بالایی پدرش. بابا سوار و ن شد.

همین که و ن راه افتاد برود، مامان به سرعت از توی خانه بیرون پرید و با حرص یک جفت پوتین را که بابا یادش رفته بود ببرد پرت کرد سمت و ن، که ماشین پشتی از رویشان رد شد و له و لورده شان کرد. وقتی و ن ایستاد و بابا پیاده شد تا کفش های به درد نخور با خاک یکسان شده اش را بردارد، گابریل از خودش پرسید یعنی ممکن است پدرش برگردد خانه.

مامان گفت: «تنها چیزی که از وجود اون مرد برام جالبه پشتشه.» و در را کوبید. «حالا هم نمی دونم قراره چی سرمون بیاد. تو هم که همه ش یا می خوری یا یه چیزی می خوای!»

گابریل گفت: «من؟» مامان معمولاً با بابا این طوری حرف می زد.

مادرش گفت: «هیچ پولی تو بساط نداریم!»

۱. crumpet: نوعی کلوچه ی مخصوص انگلیسی. - م.

«باید پول دربیاریم.»

«چه فکر بکری. از کی قراره مشغول کار بشی؟» مادرش این را گفت و گابریل را برانداز کرد و دنباله‌ی حرفش را گرفت: «هنوز بزرگ بزرگ نشدی، ولی دیگه بچه هم نیستی. اما من نمی‌خوام تو چیزهایی رو از سر بگذرونی که من گذروندم.»

صدای وِرور و قِرقرِ چرخ خیاطیِ مادرش موسیقی متن کودکیِ گابریل بود. مادرش کارش را در دوره‌ی پروونق‌تری شروع کرده بود؛ با دوختن لباس مهمانی برای دوست‌های جوانِ باحالش که توی کار موسیقی بودند، و بعد هم برای گروه‌های موسیقی و مدیرانشان و کشته‌مرده‌هایشان. ماما این کارها را از سر لطف انجام می‌داد و به این خاطر که دوست داشت رفقاییش را خوش حال کند. اگر پا جای پای قهرمان زندگی‌اش ویوین وستوود^۱ گذاشته بود و طراح لباسی مثل او شده بود، احتمالاً ترقی کرده بود.

اما اوضاع طوری پیش رفته بود که در چند سال اخیر مادرش با کارکردن توی اتاقی تنگ و تُرش در خانه خرج خودش و گابریل و رکس را درآورده بود؛ برای گروه‌های موسیقی و تدارکات‌چی‌ها و دستیارانشان کاپشن‌های مخصوص تور می‌دوخت. گاهی مجبور می‌شد چندین هفته شب‌ها بیدار بماند تا آماده‌شان کند، و همه‌ی کارها را هم خودش می‌کرد و تنها همدمش هم آپرای رادیو بود.

چند سال قبلش که مملکت تازه در مسیر کارآفرینی افتاده بود و مثل کسی که تازه از خوابی خیلی طولانی بیدار شده باشد گیج و منگ مثل تیر از چله‌ی کمان رها شده بود، مادر گابریل هم از قافله عقب نمانده بود و انبار کوچکی اجاره کرده و آدم‌های بیکار را دور خودش جمع کرده بود تا کسب و کارش را گسترش بدهد. ولی همیشه مشتری نداشتند و بدهی بالا آورد. حالا دوباره تنهایی برای خودش کار می‌کرد و تنهایی ذلّه‌اش کرده بود. دنبال چیز دیگری می‌گشت؛ می‌شود گفت تمام عمرش به «گشتن دنبال یک چیز دیگر» گذشته بود.

گابریل به ایده‌هایی فکر می‌کرد که پدر و مادرش از صحبت‌کردن در موردشان سرِ شام کیف می‌کردند. یکی از آن ایده‌ها راه‌انداختن مغازه‌ای بود که فقط اجناس آبی‌رنگ بفروشد. یکی دیگر هم مربوط به مغازه‌ای بود که فقط پیژامه بفروشد.

مامان گفته بود: «بیخود نیست که سال‌هاست نتونستیم به فرش نو بخریم.»

یک ایده‌ی بهتر هم داشتند: دُکانی که بتوانی سری به آن بزنی تا خواب‌هایت را تعبیر کنند و آینده‌ات را بگویند. ماما می‌گفت این کار خیلی هم خالی از لطف نیست: اگر بتوانی توی خوابت زمان حال یا گذشته را ببینی، آن وقت می‌توانی آینده‌را هم پیش‌گویی کنی؛ چون از نظر بیشتر مردم، زمان حال فقط همان گذشته است که دیرتر از راه رسیده. گابریل اما مطمئن نبود که -حتی اگر خواب هم مثل پیژامه از آن چیزهایی باشد که همه باید داشته باشند- این کار چقدر ممکن است نان‌وآب‌دار باشد.

مادرش گفته بود: «شب‌ها، حتی محافظه‌کارترین آدم‌ها هم آوانگارد می‌شن.»

و گابریل که این فکر به نظرش خیلی جالب آمده بود گفته بود: «من می‌خوام همیشه آوانگارد باشم.»

پدرش گفته بود: «واسه همین که مدرسه درست کردن. تا این جور چیزها رو ریشه‌کن کنن.»

پدر و مادرش زیاد با هم جروبحث می‌کردند؛ همان حرف‌های همیشگی را بارها و بارها تکرار می‌کردند و هر بار هم بلندتر از دفعه‌ی قبل. گابریل یادش می‌آمد که پدرش چیزهایی را در جاهای ناچور روی زمین می‌گذاشت به این امید که ماما بخورد زمین و گردنش بشکند.

معلوم بود که ماما هم به‌نوبه‌ی خودش می‌خواست یک روز صبح چشم باز کند و ببیند رکس آدم دیگری شده؛ از آن مردهایی که پول درمی‌آورند و نظافت‌کردن عارشان نیست؛ مردی که گاهی بیوسدش و بدتر از خودش افسرده نباشد. که البته معلوم است توقع بی‌جایی بود.

گابریل مادرش را هیچ‌وقت به اندازه‌ی روزی که پدرش رفت آشفته ندیده بود. رفته بود توی اتاقش و در را بسته بود. گابریل چه‌کار می‌توانست بکند جز اینکه بیرون اتاق بنشیند و سعی کند طرحی بزند و منتظر ماما بماند؟ یادِ وقت‌هایی افتاد که بچه بود و پشت پنجره می‌نشست روی یک صندلی و منتظر می‌ماند تا مادرش از خرید برگردد.

بابا ورد زبانش بود که: «من که برم، عمراً بدونید بدون من چی کار باید بکنید.»

۱. Vivienne Westwood: طراح مُدِ انگلیسی، متولد ۱۹۴۱ - م.

مادرش هم جواب می‌داد: «تو بذار برو، ما خوب می‌دونیم چی کار باید بکنیم، رِکس! روحمون پرواز می‌کنه. تو یه وزنه‌ی اضافه‌ای تو بالونمون، آقا جان! تو که نباشی، اوضاعمون از هر نظر روبه‌راه می‌شه.»
حالا واقعاً اوضاعشان روبه‌راه می‌شد؟

گابریل خیال کرد صدای باز شدن پنجره را از اتاق مادرش می‌شنود. کشوها بیرون کشیده می‌شدند؛ درِ کم‌د بنگی صدا کرد. تا مدت‌ها سکوت بود. گابریل می‌خواست به یکی زنگ بزند. ولی کی؟ پلیس؟ همسایه؟ مامان شاید روزها توی تختخواب می‌ماند، شاید هم هفته‌ها. اگر با بابا جروبخت نمی‌کرد، چه کار داشت که بکند؟

گابریل در والدین دوستانش هم متوجه این نکته شده بود که زن‌ها و مردها، پدرها و مادرها، هر کدام یک جور دیوانه‌اند. زن‌ها وسواسی می‌شدند، بی‌اندازه عصبی می‌شدند، می‌ترسیدند و از خودشان بیزار می‌شدند؛ طوری از تو می‌پُکیدند که بی‌قرار می‌شدند و پشت سرهم پلک می‌زدند. مردها خودشان را در الکل غرق می‌کردند و فحش می‌دادند، این و آن را سرزنش می‌کردند و به باد حمله می‌گرفتند و توی میخانه‌ها و بعد هم توی زندان‌ها ناپدید می‌شدند.

وقتی پای رنج و عذاب به میان می‌آمد، مادر گابریل لااقل در این مورد از خودش هنرهایی نشان می‌داد و مانورهایی می‌داد هم واضح و هم ظریف. می‌توانست وارد تونل خفقان آور سکوت شود که رِکس و گابریل طوری در آن می‌پژمردند که مثل دو تکه چوب خشک می‌شدند؛ یا اینکه می‌توانست کلمه‌ها و هان و هون‌ها و اوهم‌هایش را با چنان قدرت و نفوذی کنار هم بگذارد که گابریل و پدرش را محکم پرت کند و به دیواری بکوبد و بگذارد روزها به حال خود بمانند و به خودشان بلرزند. در هر صورت، هر شیوه‌ای که مادرش انتخاب می‌کرد شیوه‌ی تضمین شده‌ای بود برای اینکه به شوهر «عُرفی» و پسرش بفهماند تقصیر آن‌ها - آن دو مرد بدگناهکار - است که آن زن دچار خفگی و خفقان شده.

گابریل که منتظر مادرش بود، ترکیب «بچه‌ی طلاق» به ذهنش آمد. یادش آمد مردم درباره‌ی بچه‌های دیگر با دلسوزی و ترحم معنی‌داری گفته بودند: «بچه‌ی طلاقه». طرحی را روی کاغذ تصور کرد که از وسط پاره شده باشد، و خانه‌ای

عروسکی را که تبری شکافته باشدش. به این فکر کرد که چه حسی دارد دلتنگ آدم‌ها شدن و چه آرامشی دارد برگشتنشان. ولی به نظر می‌رسید غیبت پدرش غیبتی نبود که پایانی داشته باشد. گابریل تا حالا این قدر عصبانی نشده بود. حتی نظرش را هم نخواستند بگویند. ولی مگر اصلاً خانواده‌ای هم پیدا می‌شد که از دید بچه‌ها تویش دموکراسی باشد؟

بالاخره سر بالا کرد و نگاه انداخت. بالاخره می‌فهمید که آینده چه جوری خواهد بود.

در باز شده بود. مادرش تیره‌ترین و ترسناک‌ترین لباسش را پوشیده بود؛ آرایشش هم همین‌طور بود. موهایش را کامل عقب داده و خوابانده بود.

«پالتو هامون رو بپار.»

«می‌خواهی از بابا جدا بشی بری شوهر تازه پیدا کنی؟»

«قبلش باید کار پیدا کنم. وقتشه که تکونی به خودمون بدیم.» همین‌که گابریل رفت پالتوهایشان را بیاورد، مادرش گفت: «گمونم از حرکت‌های هیجان‌انگیز خوست می‌آد.»

گابریل گفت: «تو هم همین‌طور.»

مادر گفت: «شاید. برو که رفتیم... پیش به‌سوی آینده!»

آن روز عصر و فردایش، گابریل و مادرش از این دفتر به آن دفتر، از این مغازه به آن مغازه و از این رستوران به آن رستوران رفته بودند پرس‌وجو و چرب‌زبانی و حرف و بحث.

مامان به بنده‌خدایی که بهش سپرده بودند او را دست‌به‌سر کند گفت: «تونه. من با تو کاری ندارم. می‌خوام رئیس‌ت رو ببینم!»
و همین شگرد نتیجه داده بود.

از دوشنبه‌ی بعد، مادرش رفت سر کار و شد پیشخدمت میخانه‌ی تازه‌ی شیک‌وپیکی که تازه راه افتاده بود و تویش پر بود از میل و چراغ و پنجره‌های بزرگ؛ آن‌جا جوان‌ها می‌توانستند مشغول کاری شوند که بیشتر از هر کاری از آن لذت می‌بردند: برانداز کردن خودشان و همدیگر توی آینه‌های بی‌شمار. آن‌جا مثل همه‌ی میخانه‌های جدید غرق در نورهای رنگی آبی یا قرمز یا صورتی بود.

مامان به گابریل گفته بود: «ازم پرسیدند تجربه‌ی کار دارم. من هم گفتم تجربه! من هم مادرم، هم همسر. عادت دارم به آدم‌های ناسپاسِ عوضی سرویس بدم.»

گابریل هم به آن میخانه رفته بود، ولی هیچ خوشش نیامده بود از اینکه جوان‌های یقه‌اسکی پوش کاپشن پُفکی و شلوارچرمی انگشتشان را رو به مادرش تکان می‌دادند و داد می‌کشیدند: «ببخشید!» یا «گارسن!» و مادرش هم با طبق طبق ظرف در بغلش، تندتند این طرف و آن طرف می‌رفت، طوری که انگار پرده‌کرکری بازی را با خودش این‌ور و آن‌ور می‌برد. حالا دیگر گابریل به آن‌جا که می‌رسید می‌رفت آن طرف خیابان. مادرش سر کار به زنی می‌مانست که او زمانی می‌شناختش.

این میخانه‌ی تازه نشانه‌ای بود از امیدی بیهوده یا مسیری تازه. این شهر، دیگر فقط شهر مهاجرهایی از مستعمره‌های سابق به‌علاوه‌ی تک‌وتوک مهاجر از این‌جا و آن‌جا نبود: حالا دیگر از هر نژادی آن‌جا پیدا می‌شد؛ دیواربه‌دیوار هم زندگی می‌کردند و کم‌کم هم پیش می‌آمد که همدیگر را بکشند. این شهر تازه‌ی بین‌المللی که اسمش لندن بود حالا تقریباً همه را در دل خود جا داده بود بدون اینکه هرچ‌ومرج یا فساد غیرضروری در کارشان باشد. با این حال، به هر مغازه‌ای که می‌رفتی احتمالش کم بود که متوجه منظور بشوند. بابا یک بار گفته بود: «آخرین باری که رفتم سلمونی، با یه کاسه کوسکوس^۱ و نیم‌گرم کوک و موی نمره‌دو بیرون اومدم. فقط رفته بودم ریشم رو بتراشم‌ها!»

محلشان داشت تغییر می‌کرد. همان روز صبح، مردی با تشکی کهنه روی سرش در خیابان می‌رفت که معلوم بود می‌خواهد روی همان بخوابد؛ مردهای دیگری هم بودند که چرخ‌های خرید سوپرمارکتی را توی خیابان هُل می‌دادند و دنبال دورریخته‌هایی بودند که بتوانند بفروشند؛ و هنوز هم بودند کسانی که به خیالشان با ریش تراشیده یا یک دست دندان مصنوعی شیک و بیک می‌شدند.

اما در همسایگی همان‌ها، از آن دست دخترهای رنگ‌پرده‌ای زندگی می‌کردند که لنگه‌شان را در تلویزیون می‌دید و بپاهاشان هم همیشه جلوی پله‌های ورودی پلاس بودند و سر تکان می‌دادند. اگر توی راه چاقو نمی‌خوردی، می‌توانستی سر

نبش متخصص طب سوزنی حاذقی پیدا کنی یا فیلم زیرنویس‌داری کرایه کنی. توی منوهای رستوران‌های آلامُد، هیچ کلمه‌ای نبود که توی دهان بچرخد؛ می‌گفتند مردم سر شام با خودشان دیکشنری می‌برند. توی اغذیه‌فروشی‌ها هم اواخواهرهای پیش‌بندبسته برای پارتنی‌های اعیانی شبانه سوپ‌هایی درست می‌کردند که معلوم نبود تویش چی می‌ریزند. تا همین ده سال پیش، به این راحتی‌ها نمی‌شد یک فنجان قهوه‌ی درست‌وحسابی توی این شهر پیدا کرد. حالا مردم اگر یک سانتی‌متر خامه‌ی روی شیرشان را نگرفته بودند و قهوه‌ی عربی توی قهوه‌شان درصدی کم و زیاد می‌شد، قشقرقی راه می‌انداختند که نگو.

برای آن‌هایی که از اوضاع باخبر بودند، چیزی که خبر از بالا رفتن قیمت خانه می‌داد حضور سینمایی‌ها بود. نمی‌شد روزی شب شود و کلاف سیم‌های گوریده توی پیاده‌روها در هم نروند و عده‌ای کلاکت‌به‌دست با کاپشن‌های گل‌وگشاد این‌ور و آن‌ور نپلکنند. از درودیوار، وانت و کامیون و هوادار و دزد می‌بارید و بچه‌هایی که با نگاه حسرت‌آلود مجذوب اتفاقاتی جزئی بودند که با این و تُلپ اما به‌کندی در حال وقوع بود. گابریل هم یکی از همان بچه‌ها بود. کلمه‌ی «حرکت!» که بعد از «صدا» و «دوربین» گفتن‌های خیلی جذاب گفته می‌شد تأثیری جادویی روی گابریل داشت. بی‌صبرانه منتظر بود که روزی خودش این کلمه‌ها را به زبان بیاورد.

مادرش حالا دیگر نه فقط بیشتر روزها که خیلی از شب‌ها هم سر کار بود و بعید بود قبل از اینکه گابریل بخوابد به خانه برگردد؛ به همین خاطر، کسی را لازم داشت که هم حواسش به گابریل باشد و هم به خانه رسیدگی کند. به یکی از دوستان زنش گفته بود: «به من باشه، همون قدر به نوجوون رو تنها می‌ذارم که یه بچه‌ی دوساله رو. تازه، نوجوون‌ها بیشتر خراب‌کاری می‌کنن تا بچه‌های کوچیک!»

هانان پناهنده بود، اهل کشوری سابقاً کمونیستی. او همان چشم‌های نگران و مراقب بود در بدنی که روی یک تشک ژاپنی نازک در اتاق نشیمن می‌خوابید.

اولین باری که هانا به خانه آمد، گابریل زیرلب از مادرش پرسید: «چرا اون رو انتخاب کردی؟»

زن درشت و گرد و قلنبه‌ای بود، شبیه صندوقی پستی با پاهایی کوچک و همیشه

۱. couscous: نوعی غذای سنتی کشورهای آفریقای شمالی، معروف به بلغور عربی. - م.

روز سفر در اتوبوسی که هیچ نمی دانست کدام طرف می رود و تماشای اتوبان های اروپای غربی با دهان باز، وقتی پا به انگلستان گذاشت کارش شد طواف دورتادور بهشت هایی که اسمشان سوپرمارکت بود، و ذوق زده این طرف و آن طرف چرخ و واچرخ زدن و انگار که روی دری که به رویش باز شده نوشته باشد «بهشت»، و نه فروشگاه زنجیره ای تسکو، یک بند زیرلب آه کشیدن. از نظر هانا، با چیزهایی که مردم دور می ریختند می شد ضیافتی به پا کرد.

هانا می توانست به جای همه ی مردم انگلستان بخورد؛ هر مقدار غذایی را که جلویش بود چالشی می دید؛ کوهی از غذا که باید از آن بالا می رفتی، می بلعیدی اش و با خاک یکسانش می کردی. گابریل یک بار او را دیده بود که داشت تیوب رب گوجه فرنگی را توی گلویش می چلانند.

گاهی وقت ها گابریل با این سؤال هانا را دست می انداخت که: «آگه از بین خوراکی های دنیا می شد هرچیزی رو که دلت خواست بخوری، چی رو انتخاب می کردی؟»

و هانا با آن لهجه ی عجیبش می گفت: «بستنی. هوم... و برگر. پاچه ی خوک. پیراشکی. خوراک خرگوش. مربا... و... و...»

همان طور که با چشم های تب دار و لب های مرطوب و سینه ای که بالا و پایین می رفت غذاهای مورد علاقه اش را توصیف می کرد، گابریل هم طرح آن غذاها را با مداد می کشید. هانا هم به طرح هایش می خندید و ادای این را درمی آورد که دارد کاغذ را می خورد. یک بار گابریل یک نقاشی از هانا کشید با چندین و چند چانه برایش؛ برای یکی از چانه هایش زبانی گذاشت که نصف یک سوسیس از آن بیرون زده بود و یک قطره سس خردل و لکه ای مایونز هم نوک چانه اش بود. این کارش باعث شد به هانا بر بخورد و دلخور شود.

هانا از این خوشش می آمد که، به قول خودش، گابریل «توی لندن» از او عکاسی کند. گابریل تازگی ها با دوربین های ارزان یک بار مصرف عکس می گرفت و از آن ها جای دفترچه خاطراتش استفاده می کرد. خوشش می آمد از چیزهای عجیب و غریب عکس بگیرد: گوشه و کنار خیابان ها، آدم ها از پشت، تیرهای چراغ برق، ویتترین مغازه ها. عکس های پولاروید می گرفت و رویشان با خودکار طرح می زد. از چیزهایی

هم مثل بیوه ها سیاه می پوشید.

جواب مادرش هم این بود که: «برخلاف تو، اون زن خیلی کم خرجه. چه توقعی داشتی؟»

«راستش جولی اندروز^۱. هانا چاقه.»

مادرش همان طور که می خندید گفت: «می دونم. ولی باهات دوست شو. آگه به خودت مجال بدی که آدم ها رو بشناسی، شاید از شون خوشت بیاد.»

«واقعاً؟»

«خواهش می کنم سعی کن بهم کمک کنی، گابریل! من تا حالا هیچ وقت شرایطم این قدر سخت نبوده. می خوام دوباره زندگی مون روبه راه بشه.»

گابریل مجبور بود قول بدهد که سعیش را می کند. ولی مادرش به او اعتماد نداشت، هرچند می توانست داشته باشد؛ به نظر می آمد مادرش از تنبیه او کیف می کند؛ انگار می خواست به خاطر اتفاقی که افتاده بود هرکسی را که دوروبرش بود آزار بدهد.

تا جایی که گابریل سر درآورده بود، هانا مال شهری بود به نام «برونشیت» که رودخانه ی پیچ در پیچی به نام «آفلوآزا» در آن جریان داشت. دوستی هانا را به آن ها معرفی کرده بود، یا شاید هم در باطن دشمنشان بود. درهرحال، وقتی هانا با آن لباس های مُد اروپای شرقی و چمدان مقوایی اش سراغ آن ها آمد، جای دیگری نداشت که برود.

مامان به همان شیوه ی عمل گرای خودش توضیح داده بود: «هانا! توی اتاق نشیمن می خوابی. ولی لااقل سقفی بالای سرته با یه کم هم پول توجیبی. هرچقدر هم که بخوای می تونی غذا بخوری.»

بعدها معلوم شد که گفتن «هرچقدر که بخوای می تونی غذا بخوری» عاقلانه نبوده.

هانا فقط از این بابت صلاحیت نگهداری از بچه ها را داشت که احتمالاً خودش هم زمانی بچه بود؛ و اگر هیچ کاری بلد نبود، خوردن را خوب بلد بود. بعد از سه

۱. Julie Andrews: بازیگر انگلیسی، متولد ۱۹۳۵ که به ویژه با بازی در فیلم های مری پاپینز (۱۹۶۴) و آوای موسیقی [در ایران: اشکها و لبخندها] (۱۹۶۵) در نقش پرستار زیبا و خوش اندام پرشور و خلاق بچه ها، به شهرت و محبوبیت جهانی رسید. - م.

که ساختگی و مصنوعی بودنشان توی چشم می‌زد، خوشش نمی‌آمد. مثل بعضی از عکس‌هایی که دوست پدرش روی کاغذهای بزرگ چاپ کرده بود و گابریل رویشان طراحی می‌کرد و نقاشی می‌کشید.

گابریل متوجه شده بود که هربار دوربین را برمی‌دارد هانا حواسش جمع می‌شود و خرده‌نان‌ها را از دُور دهانش پاک می‌کند و موخوره‌هایش را می‌گیرد و موهایش را صاف و صوف و یقه‌اش را مرتب می‌کند. هانا عکس‌هایی را که گابریل گرفته بود برای خانواده‌اش فرستاد. بعد از آن بود که با گابریل خیلی مهربان شد.

مامان می‌دانست که با هانا خیلی خوش نمی‌گذرد. اوایل، گابریل از خانه آمدن با هانا سر باز می‌زد. بزرگ‌تر از آن بود که کسی برود دنبالش مدرسه؛ از آن گذشته، دوست هم نداشت بقیه بفهمند پرستار سرخانه دارد. در بعضی از مدرسه‌ها، طبقه‌ی متوسط - که گابریل هم کم و بیش از همین طبقه بود - اقلیتی بودند که آزار و اذیت می‌شدند و هرکسی که از بخت بدش جزو این اقلیت بود هرکاری که می‌توانست می‌کرد تا اقلیت‌بودنش را پنهان کند. افراد این طبقه آن قدر منفور بودند که برای خودشان مدرسه‌های اختصاصی داشتند. خوشبختانه مدرسه‌ی گابریل چندین و چند ورودی داشت و او می‌توانست از دست هانا قسر دربرود یا اینکه کلاً پا به فرار بگذارد. ولی مادرش به قدری از این بابت عصبانی شده بود که گابریل قبول کرد قرارش با هانا نه جلوی در مدرسه که سر نبش باشد؛ هانا پشت سر گابریل به خانه می‌رفت و دوست‌های گابریل هم می‌گفتند: «انگار اون زنه داره تعقیبمون می‌کنه.»

گابریل هم می‌گفت: «یکی از زن‌خُل و چل‌های محلمونه. بهش توجه نکنین.»
با این حال، هانا همیشه برای گابریل چیپس و نوشیدنی می‌آورد؛ آخر سر، نزدیک خانه که دوست‌های گابریل هرکدام یک طرف می‌رفتند، گابریل و هانا با هم همراه می‌شدند.

مامان، هم به جبران این‌ها و هم برای اینکه حقوق‌دارشدنش را به رخ بکشد، گابریل را برد به کنسرت گروه محبوبش «دهو» در سالن شفرزد بوش امپایر که تا خانه‌شان راهی نبود. مامان هنوز کسی را از قدیم‌ندیم‌ها می‌شناخت که با آن گروه در ارتباط بود و برای همین هم جایی عالی جلوی بالکن بهشان دادند. داخل

سالن که رفتند، مامان گفت: «امیدوارم صدا بلند باشه.» و بلند هم بود. بعدش هم، درحالی‌که گوش‌هایشان هنوز سِر بود، شام رفتند بیرون. انگار از آن شب سال‌ها گذشته بود.

حالا گابریل نشسته بود پشت میز و عصرانه‌اش را می‌خورد.
هانا به مادرش قول داده بود که: «من مراقبشم، خانوم! نگران نباش. عین عقاب حواسم به این پسر بد هست.»

و واقعاً هم حواسش به گابریل بود؛ و گابریل هم حواسش بود که هانا حواسش به اوست. هانا ظاهر عجیب‌وغریبی داشت؛ به خاطر چشم‌هایش بود؛ به جای اینکه به‌طور طبیعی به همان نقطه‌ای که می‌خواست نگاه کند متمرکز باشد، به این طرف و آن طرف می‌چرخید. گابریل برایش سؤال بود که یعنی ممکن است هانا بتواند هم‌زمان دو تا برنامه‌ی تلویزیونی را از دو کانال مختلف، هرکدام در یک سمت اتاق، تماشا کند.

شکی نبود که هانا از سِی دو کار هم‌زمان برمی‌آمد: تماشای تلویزیون و پاییدن گابریل، و تازه در همان حین هم چپاندنِ آنبات‌هایی توی حفره‌ی کوچک تنگی پایین دماغش. به قول خودش، برای «تقویت انگلیسی‌ام» یک‌بند سریال‌های آبکی استرالیایی تماشا می‌کرد؛ برای همین هم همان چند کلمه انگلیسی‌ای را که بلد بود با لهجه‌ی بریزینی^۱ می‌گفت.

حتی اگر هم گابریل دست از پا خطا نمی‌کرد، باز هم یک چشم هانا به او بود. حتماً مادرش گزارش زیادی مغرضانه‌ای به او داده بود از دسته‌گل‌هایی که بعید نبود گابریل به آب بدهد. هرچند که از نظر هانا همین که بچه بودی یعنی خطاکار بودی، و این خطاها را - که همیشه هم از بچه‌ها سر می‌زد - باید بزرگ‌ترهایی اصلاح می‌کردند که خودشان هیچ‌وقت مرتکب خطایی نمی‌شدند چون همیشه هرکاری که می‌کردند درست و بی‌نقص بود. شاید تجربه‌ی هانا از کمونیسیم این تصور را در ذهنش ایجاد کرده بود. در هر صورت، از هرکجا که این تصور را پیدا کرده بود، ترجیحش این بود که گابریل هیچ‌وقت، نه حالا و نه هروقت دیگر، اصلاً از جایش جُنُب نخورد. از همه بهتر وقتی بود که گابریل نبود؛ ترجیحاً خواب بود و خواب هم نمی‌دید.

۱. Brisbane: بریزبن شهری است در استرالیا. - م.

هانا عاشق غذا بود، ولی غذاهایی که خودش درست می‌کرد مزه‌ی رخت‌چرک و ظرف نشسته و ناخن پا می‌داد که رویش سس خون و شاش ریخته باشند. گابریل به سرش زده بود بشقاب غذا را بردارد پرت کند سمت دیوار. لاقلا این جوروی پاستا روی دیوار زردرنگ شکل قشنگی پیدا می‌کرد.

سیاست گابریل این بود که با هانا بدرفتاری کند به این امید که از میدان به در بردش و دوباره مادرش ازش مراقب کند. ولی اگر گندی می‌زد، هانا مجبورش می‌کرد تمیزش کند. اگر رو تَرش می‌کرد، هانا اصلاً توجهی نمی‌کرد؛ اگر هم غُر و ناله می‌کرد، هانا صدای تلویزیون را بلندتر می‌کرد.

گابریل بشقابش را کناری زد. امروز، فکر تازه‌ای به سرش زده بود.

هانا گفت: «اووهی!»

«تکلیف فرانسه دارم. وو کامپرانده؟^۱ اگه بابا تلفن کرد صدام کن، باشه؟»

«اگر دستم بند نبود.»

«دستت بند باشه؟» گابریل خنده‌اش گرفته بود. «مگه ممکنه دستت بند چه کار دیگه‌ای باشه؟»

هانا زد به پیشانی‌اش و گفت: «سرت به کار خودت باشه. تازه‌ش هم، بابات قرار نیست زنگ بزنه. واسه همیشه رفته.»

«نه هانا! تو اون رو نمی‌شناسی. تو که هیچ‌وقت ندیدی ش.»

«قرار هم نیست ببینمش.»

«من اگه جای تو بودم، حرفِ دهنم رو می‌فهمیدم. بابای من دوستِ رولینگ استونز بوده. با لِسْتِر جونز اجرا داشته! چشم‌هاش از حدقه درمی‌آد، تن و بدنش می‌لرزه. شاید برگرده یه جایی ت رو گاز بگیره که اصلاً خوشت نیاد ها.»

«بَهَه!»

گابریل کیف مدرسه‌اش را برداشت، چند تا چیز دیگر هم از اتاق خودش برداشت و رفت اتاق خواب مادرش.

مادرش همیشه آن قدر درمورد تکالیف مدرسه‌اش سخت می‌گرفت که کلافه‌اش می‌کرد. نمی‌خواست گابریل مردود شود، چون می‌ترسید بعدش برود توی کار هنر.

خودش زندگی‌اش را بین آهنگ‌سازها و خواننده‌ها و ترانه‌سراها و طراحان لباس و تهیه‌کنندگان موسیقی گذرانده بود و می‌دانست که در بین آن‌ها کم‌اند کسانی که برای خودشان ویلا و استودیوی ضبط و استخر پرورش ماهی قزل‌آلا داشته باشند. بیشترشان حقوق بیکاری می‌گرفتند، دوره‌های بازپروری می‌گذراندند، بوی شکست می‌دادند یا از ناامیدی رو به موت بودند. موضوع فقط این نبود که استعداد ندارند؛ هرچند بیشترشان به شکل حیرت‌انگیزی بی‌استعداد بودند و حماقت از سررویشان می‌بارید؛ مثل افسونی نفرین شده که جای جاذبه دافعه داشته باشد. در بینشان کم بودند کسانی که همان توانایی اولیه را هم برای حفظ و سازماندهی مهارتشان داشته باشند. مادرش وقتی سرحال بود به شوخی می‌گفت نمی‌خواهد جلوی کوشش‌های هنری گابریل را بگیرد، بلکه می‌خواهد کلهم نقش بر ایشان کند تا گابریل برود سراغ کسب و کاری، یا اینکه دکتری وکیلی چیزی بشود تا بتواند در «روزهای پیری» عصای دست مادرش باشد.

گابریل لحظه‌ای پشت پنجره ایستاد و با خودش گفت شاید آشنایی، کسی را در خیابان ببیند. چشم‌هایش را بست به این امید که وقتی بازشان می‌کند آن کس ظاهر شود. هوا خراب بود: ابرها به سرعت می‌گذشتند، انگار که ریسمان‌هایی نامرئی آن‌ها را می‌کشیدند؛ خورشید و ماه هر دو در آسمان کنار هم بودند و چشمک می‌زدند. انگار همه‌جور آب‌وهوایی یکپو با هم از راه رسیده بود. شاید وقتی این دوره‌ی عجیب‌وغریب تمام می‌شد، دیگر آب‌وهوایی در کار نبود و جایش را می‌داد به خلئی عظیم.

ذهنش انگار تبدیل شده بود به یکی از آن کاسِت‌های توهم‌زایی که پدرش می‌گذاشت و چشم‌هایش را می‌بست و دست‌هایش را مثل مارهایی هیپنوتیزم‌شده تکان‌تکان می‌داد. این تور کنسرتِ اسرارآمیزی بود که پدرش نمی‌توانست متوقفش کند.

پرده‌ها را کشید و رفت بالا روی تخت‌خواب مادرش که برای آنکه فضای بیشتری در آن اتاق سقف‌بلند باز بماند، روی پایه‌هایی سوار بود و نردبان کوچکی به بالایش می‌رسید. این طوری، میز و صندلی‌ای هم زیرش جا شده بود و یک دراور فلزی هم پای تخت بود پُر از لوازم آرایش قدیمی که قفلش کرده بودند. روی طاقچه‌ای کنار

۱. Vous comprenez? (فرانسوی): متوجه هستید؟ - م.

تخت هم یک کُپه کتاب ریز و درشت هنری بود که گابریل عاشق تماشایشان بود. مادرش مدت‌ها قبل در کالج هنر از آن‌ها استفاده کرده بود. کتاب‌ها بوی نا و کپک می‌دادند که البته برای گابریل عطر و سوسه‌کننده‌ای بود. توی کتاب‌ها، دنیاها ی گوناگون بود. دنیاهایی که این‌جا، برخلاف توی فیلم‌ها، حرکت نمی‌کردند و گابریل می‌توانست توی رنگ‌ها و شکل‌هایشان گم شود.

گابریل با خودش فکر کرد آن‌ها چطور آدم‌های بوده‌اند؛ مثلاً پستیچی ون‌گوگ که قیافه‌ی دوستانه‌ای داشت و حتماً بوی تنباکو می‌داد، به نظرش از آن آدم‌های روده‌درازی می‌آمد که اهل نصیحت‌اند. یا رقصنده‌های نقاشی‌های دگا که توی اتاق بزرگ پرزرق و برقی ایستاده بودند و معلم بداخلاقشان چوب‌دستی را جلوی‌شان تاب می‌داد، از آن دخترهایی به نظر می‌رسیدند که احتمالاً گابریل ازشان خوشش می‌آمد. یکی از آن رقصنده‌های خونگرم با صورتی گُل انداخته انگار دست دراز کرده بود که دست گابریل را بگیرد.

گابریل دفتر طراحی‌هایش را با خودش به اتاق مادرش برده بود، با جامدای کهنه‌ای که گوشه‌هایش آهنی بودند و پدرش درست قبل از ترک خانه به او داده بود و تویش کشوهایی برای خودکار و مداد و جاهایی هم برای پاک‌کن و مدادتراش داشت، و یک قسمت مخفی که هنوز چیزی تویش نگذاشته بود.

در چند روز اخیر، گابریل مشغول کشیدن استوری‌بورد^۱ فیلم کوتاهی بود. فیلم اُلیور^۲! ساخته‌ی کارول رید را دو تایی با پدرش تماشا کرده بودند که وقتی گابریل کوچک‌تر بود از فیلم‌های محبوبش بود. شخصیت «داجر» در آن فیلم اولین قهرمان عصیان‌گر گابریل بود. در کنسرت سالانه‌ی مدرسه، اجرای گابریل از «ملاحظه‌ی خودت را بکن»^۳ با آن دُنباله‌ی پاره‌پوره‌ی کُنش و کلاه سیلندرش و چکمه‌های گِلی‌اش و عینک آفتابی شیشه‌نارنجی‌اش با تشویق پرشور عملی‌ها و بچه‌بازها و بی‌عرضه‌های به‌دردنخور و آشغال‌های عوضی‌ای روبه‌رو شده بود که

۱. story-board: نوعی فیلمنامه‌ی مصوّر فیلم است که برخی فیلمنامه‌نویسان و کارگردانان آماده می‌کنند تا در طول ساخت فیلم به کارگردان و گروه فیلم‌سازی کمک کند. - م.

۲. Oliver!: فیلمی موزیکال که سال ۱۹۶۸ بر اساس رمان الیور توئیست چارلز دیکنز ساخته شد و جایزه‌ی بهترین فیلم و بهترین کارگردانی اسکار را گرفت. - م.

۳. Consider Yourself: یکی از ترانه‌های فیلم موزیکال اُلیور که از آن اجراهای مختلفی به صورت اُپرا و... شده است. - م.

اسمشان والدین بود و به همین خاطر گابریل به این فکر افتاده بود که هنوز هم امکانش هست فیلمی بسازد درباره‌ی بخش‌های کمتر دیده‌شده‌ی لندن.

ایده‌ای که در ذهنش بود داستانی بود به اسم «روز موادفروش»، درباره‌ی موادرسانِ کم‌سن‌وسالی که برادر بزرگ‌ترش برای رساندن مواد از او استفاده می‌کند و آخرش هم گیر می‌افتد و به یک کانون «اصلاح و تربیت» برده می‌شود.

گابریل داشت پول جمع می‌کرد تا یک دوربین ۱۶ میلی‌متری بخرد، ولی این کار طول می‌کشید. بعدش هم باید نورافکن پیدا می‌کرد و نگاتیو می‌خرید. نمی‌خواست فیلم ویدئویی ارزان بسازد. قرار بود بهترین دوستش، زاک، نقش اصلی فیلم را بازی کند؛ یک خودنمای مادرزاد که آرزو داشت بازیگر و خواننده شود و برایش بدیهی بود در این کار موفق می‌شود؛ بچه‌محل‌ها هم نقش سیاهی‌لشکر را بازی می‌کردند و برای تأمین تجهیزات و تدارکات هم کمکش می‌کردند. گابریل می‌خواست هرچه‌زودتر آن فیلم را بسازد، قبل از آنکه زاک آن قدر بزرگ شود که دیگر به درد بازی در نقش آن بچه نخورد.

در همین بین، با اینکه فیلم را توی ذهنش می‌دید، می‌ترسید بخش‌هایی از آن را فراموش کند؛ همین‌که شروع به کار کرده بود، هر روز ایده‌های تازه‌ای به ذهنش رسیده بودند؛ اغلب یکهوایی و معمولاً هم در راه مدرسه، و بعد مثل نقاشی‌های دیواری که یواشکی کشیده شده و بعد زیاد نور خورده باشند محو می‌شدند؛ برای همین هم پدرش پیشنهاد داده بود گابریل ایده‌هایش را نقاشی کند. برایش استوری‌بورد خریده بود، دفترهایی با ردیف‌ردیف مربع‌های خالی، مثل فریم‌های فیلم، که می‌توانستی توی هرکدامشان صحنه را نقاشی کنی. گابریل زیر هر نقاشی دیالوگ مربوط به آن را هم تمیز و مرتب می‌نوشت و پدرش را هم راضی کرده بود ساخت موسیقی متن فیلم را شروع کند.

اما آن اواخر، عملاً هیچ‌کاری نکرده بود. از وقتی بابا رفته بود، نه اینکه گابریل تمرکزش را از دست داده باشد، چون تمرکزش هم مثل هر چیز دیگر می‌آمد و می‌رفت؛ اصل موضوع این بود که دودل شده بود. علاقه‌ی پدرش به این کار موتور محرکه‌ی گابریل بود. چطور ممکن بود آدم فکر کند در کاری موفق می‌شود؟ فقط در صورتی که کسی به آدم باور داشته باشد.